



داستان زندگی پرثمر و با افتخار

مداد عباسی

گزیده‌ای از نقاشی‌های

بیکر کیارستمی

عباس کیارستمی همیشه لطف داشت و نمایشگاه عکسهایش را در گالری گلستان برگزار می کرد.*
چندین بار به او پیشنهاد دادم که نمایشگاهی هم از نقاشی هایش بگذارد، و او جوابش همیشه همین بود:
«خیلی دوست دارم این کار را بکنم اما این کار مستلزم این است که دست کم شش ماه بنشینم و نقاشی کنم. یعنی هیچ کاری جز نقاشی نکنم و این غیر ممکن است.»
و «غیر ممکن» را بالحنی می گفت که متوجه بشوم که واقعاً غیر ممکن است.
پس به ناچار سکوت می کردم و تسلیم می شدم... تا چند ماه دیگر که باز همین صحنه از نو تکرار می شد! انگار از رونمی رفتم.
پس نمایشگاه نقاشی ممکن نشد...

یادم می آید اواخر دهه شصت بود سالش را درست به خاطر نمی آورم- که از من و چند دوست نزدیک دیگر دعوت کرد که به دیدن نقاشی های تازه اش برویم. رفتیم و از این همه تبحر حیرت کردیم و هر کدام هم یکی دو تا نقاشی خریدیم. یکی از نقاشی هایی که من خریدم یک گندمزار بود که سگی در میانه اش ایستاده بود با آسمانی کپی ابر. سگ برایم خوشایند نبود و مزاحم لذت بردن ام از نقاشی شده بود! با شک و تردید به او گفتم «می شود سگ را حذف کند؟» خندید و سگ را برداشت. آنچنان که بعدها وقتی از این کارم پشیمان شدم، هر چه گشتم پیدایش نکردم.
اما این فکر در پس ذهن من ماند که چه خوب می شد اگر دیگر علاقمندان به نقاشی هم کارهای او را می دیدند.
و این خواست، سالیان سال در گوشه ذهنم ماند و هر از گاهی هم تلنگرش را به من می زد.
تا بالاخره تصمیم گرفتم این کار را انجام دهم. فکرم را با احمد و بهمن در میان گذاشتم، استقبال کردند و همراه شدند.
بعد جستجوی نقاشی ها شروع شد. به همه عالم و آدم سپردیم که پرس و جو کنند چه کسانی از او نقاشی دارند، و همین بسیج کردن دوستان و آشنایان کلی گره از کارمان گشود. سه کار در خارج از کشور پیدا شد که به ناچار از صاحبانشان خواستیم عکس با کیفیت بگیرند و برایمان بفرستند، که لطف کردند و فرستادند. این سه کار در کتاب هست، اما در نمایشگاه نیست.

آرامش در طبیعت

فرشیدمثنالی

عصر یک روز تعطیل در فصل بهار با عباس از منزل مرتضی ممیز در کردان عازم تهران شدیم. روز را با مرتضی و همسرش فیروزه گذرانده بودیم. آفتاب داشت کم کم غروب می کرد. عباس رانندگی می کرد با پاترول نخودی اش. منزل مرتضی تا خود کردان اقلأ ده دقیقه راه بود. جاده باریک، یک طرف کوه و در طرف دیگر رودخانه و تک و توک درختان با برگ های نو. مدتی در سکوت گذشت او با سرعتی کم می راند و این کُندی اجازه می داد از طبیعت در آن ساعت روز لذت برد. عباس سکوت را شکست و گفت می دونی آگه یه روزی بمیرم دلم برای چی این دنیا تنگ می شه؟ گفتم چی؟ گفت برای طبیعت.

چندان اهل پرورش گل و گیاه در خانه اش نبود، گو اینکه به یکی دو تا درخت توی حیاط بد هم نمی رسید، اما از بیرون شهر و طبیعت آن بیشتر لذت می برد، در واقع به طبیعت کشش خاصی داشت. مهم نبود چه فصلی، بهار، تابستان، پائیز، زمستان، حتی توی برف هم به رانندگی های بی پایانش ادامه می داد، که تا کجا می رفت که عکسی از یک درخت در فاصله دور میان طبیعت پوشیده در برف بگیرد. دنبال بهانه بود که از شهر بیرون باشد، روی جاده و در طبیعت.

مدتی نجاری می کرد. صندوق می ساخت. صندوق های کوچک و بزرگ. و فکر می کنم بعد و یا همزمان نجاری هایش شروع کرد با مداد رنگی نقاشی هایی در قطع کوچک، تقریباً حدود A4 کمی کوچک تر و یا بزرگ تر با موضوع طبیعت کشیدن. با همان حوصله و وسواس و دقت و شوق همیشگی اش.

البته به مرور عکاسی از طبیعت جای بیشتری در فضای ذهنش باز کرد، و در فاصله فیلم هایش، بیشتر عکاسی می کرد، و عکاسی از طبیعت جای نقاشی از روی طبیعت را گرفت.

طبیعت به نوعی آرامشگاه و آسوده گاه او بود.

یادش بخیر.